

پرنده مرغکان گشته گشت  
 برانچ شمشیر سید پهلوان  
 در آن ایام که دیوانه میگردید  
 چو ازین مکتان بگریخت  
 و گره دید چشم مهربانش  
 در آن اندیشه دید از خود گشتا  
 چنان شد در سخن با سازین  
 بداند تندگان کار پری  
 که سبازی نسیم و جان نشاکم  
 بسیاری خواتین بنور زاری  
 بسا که از یاری بر آید  
 میان آن جوان شیرین گشت  
 بیاتان جدیدت از کس بشوم  
 پیانی شده ایمای عراقی  
 بر نوبت که می بلبل نهاد  
 یکبار آن جوان بشاند بر راه  
 نظر کن تا درین صحرای چوید  
 بر آید ناگهان مرغ فسون ساز  
 بسی پرسید و تند پنهان  
 تن شیرین گرفت از جیغ شستی  
 بشا پور اینطن او را بدنیفتا

شاید بر شامین شاخ  
 با تپش نخستین که بود  
 بدی که این چوین با آن کرد  
 نشاء بختش جان خدایه  
 در آن صورت که بود از جام  
 چو خود را دید خود شد  
 کزان گفتن نشاء بگریختن  
 عجب کار است که بر سر  
 مگر که حال صورت سازیم  
 که بار از با بستاری  
 بساید بار ما کاری بر آید  
 چو گل خندان نشاء خرم و خوش  
 برین تمثال نوش بن باده بشوم  
 بر آید باگ نوشا در شامی  
 زمین بر پیش صورت پوشا

ایمیر گو شند زمرگان کون  
 بد بختکویان کس که  
 پیا پیا میروند بنی بزرگ  
 خود شد دست بر رشتا  
 شکستی ماندا از بختی  
 دل سرشته را و بال بردا  
 چو آن گلبرگ روان بر سر  
 از پیش پشیمانان فتنه  
 یوستین دید که اشاکا  
 در از باز گریزد  
 بخونند و اینها در دست  
 بدان بت میکا گدیتان  
 دیگر باره نشاء آید  
 بت شیرین بیدار  
 دستش عاشقانه از آید کرد

زده بر گل صلابی نوشین  
 بهال فر چون کرد و شنج  
 بنام سبب جمعی بری  
 همگانه سر کاید استا  
 بیست تا اندیشه کارش  
 پامی بند آن شمال بردا  
 گل سببرگ او دید ز غمناک  
 بر این صورت شاخانی  
 بره خار و زهره سبب  
 است از این استا  
 در هر پس و استالی  
 هر بیت می خواب و اگر  
 می رود و عشرت سازد  
 تا باقی نمیردنی همان  
 در میان اینها که کرد  
 که در تنصیل بینی بر راه  
 در صورت پسرش تا کرد  
 تا این معان در آواز  
 نسبت درین صورت بود  
 نشان ششانی او را زد  
 درین در قصه ما او در آید

درین بیت گفتن بشا پور  
 از خوبی خسرو و عاشق شدن  
 شیرین بر خسرو

کزان صورت ندانم کس  
 نظر دگر چه بر کا  
 چو شیرین بر سببهای شاد  
 اشارت کردگان خرابا

<p>بگنجد حال صورت باز گفتند  چنین سخن کجا دشوار باشد  در آن حبش صلاح کرام خود بود  گفتند آنچه از کسب شنیدند  در آورده بگو آواز غمخال  سرود کیس و مشکین نو بهاری  بلعبت باز خود میکرد بازی  که رحمت بر چنان لولو فرود  برسم کبدان در داده آواز  درنگ آوردن آنجا صلح  که بنیمد تو رنگ آستان  نپوشید هست بر من بی سوز  جهاز گشته ام کشور کشور  که با و از روی غمبت چشم بد  بگویم با تو گر خلوت کنی  در اکنده سخن گوی بیدار  ز دار او سکن در یاد کار  جان ناری بدو گشته خیر  فرزون از هر دو عالم در آن  که با جان آن می رخ را در  دگر در بهر بختش نشانی</p>	<p>پرستاران بر نفس را فتنند  اگر اقبال خسرو یا باشد  چو پای صید را در دام خود بود  پرستاران بر شیرین دویدند  روانه شد چو همین که حال  بر و باز و چو بلورین صدفی  رخ چون لعنتش در دل تواری  ز گوش و گردنش لولو فرود  لمی صد تک چشمی و صد ناله  چو آن رنگ ساز آواز شنید  پرسیدش که چوئی در کجایی  خدا از هر نشی و وفازی  ز صد با ختر تا تک خاور  پاسخ گفت رنگ آتش پادشاه  یکایک بر چه میدم سر از پا  چو خالی دیدید آن سخن  سکندر موی ابر اسواری  شهنش خسرو بر وزیر کار  نمانند تا بان بدر دارد  وزیر شیوه سخنانی بخت  برنگه فسرو و خند ز ما</p>	<p>چه این دارد و جایش کجا  بال گفتا که بزم گشت بیدار  چو نزدیک کار از کاری بود  و که هست آن بکس گفتند  ز گرمی در جگر خوش بپوشید  تفاست چون سی هر خوان  گنده در کجا در گردن خویش  فروست زبان و دست خویش  چو دریا گوش بر گوهر نماده  کن بیگانه یکدم مر باش  پری نشست و او را تیر نشان  که هست نیک بد بسیار دیده  خبر دارم ز هر معنی که خواهی  بد و گفت از زمین صورت گوی  وزین صورت مراد پرده کز  بنات لعن و ازار هم پر کند  نشان آفتاب هفت کشور  زمین رحمتی را همیشه مانده  نیایش بود نوشیروان جان  که از جان جهان گوی بشد  بلان گفت شیرین گوش و آواز</p>	<p>گرفتند که صورت نه  چو شنید این سخن شاد  خسرو ز لب بپواید  پاسخ گفت کاین سخن  چو شیرین این سخن از ایشان شنید  بر شاپور شد بی صبر و ساد  کنند گیسو از از تن خویش  ز شیرین کاری آن نقش جهان  تقاب از گوش که هر کشک شاه  که با من بخران چشم آتش  شاهای پرین خبر زبان  جوابش داد مرد کار دیده  زمین بگذر که تا با پای  چو شیرین یافت آن کتاب  حکایت های این صورت در آن  بفرمود آن ضم تا آن بی چند  که هست این صورت پاکیزه گو  بخویش آسان خورشید خوان  بخش هست چون دریای  دل شیرین چنان نیر و زبرد  سخن میگفت شیرین بپوش</p>
---	---	---	---

سخن باز پرده رنگ سید  
 پریر و یاننان پیداری لعل  
 چو میخواهی که یابی روی در  
 ولی چون عشق را سگ برود  
 کرای کسب سخن کرد گارت  
 درین صورت بدانسان بستم  
 چون ملکوش تو پر و ختم را  
 چو باره دست بوی ایس افتاد  
 رشب بمنواه تو تار کین  
 من آن صورت گرم که نقش بر کا  
 مر صورت نگری آموختندی  
 جمال بسینی از نور آفریده  
 گللی بی آفت از باد خزان  
 هنوزش طوق غنچه لقا  
 یک لسی از ارم صد کوشا  
 شی کویج بخشش را و دزدان  
 سخن گوید در از مر جان آید  
 جهان از مر کش و بیگ دل  
 چو سوی جام خیسر وزند  
 چو دارورشته پولاد را  
 خاک او میدان کند شمشیر

حکمر نخورد و لعل از رنگ سید  
 سخن در پرده میگوئی پری  
 کن در از طبیعت خشن  
 و گمراه از لطف از موی  
 که امین کن مراد زین سات  
 که گوئی روز و شب صورت  
 تو تراز قصه داری در اند  
 چو خطمال ندانند پایش افتاد  
 ز ماه نو دولت با یک بین  
 ز خسرو کردم این صورت  
 قبا بی جان هر جاد و خسته  
 جان ناپدید اما نور دیده  
 بهاری تازه بر شاخ جوان  
 هنوزش بگل نیلوفر در است  
 بد و رخ ماه را در رخ نهاده  
 کلاه کبر فارون را بر و بان  
 زنده شمشیر و شیر از جان آید  
 علم بالای هفت اوزنک دارد  
 سوی جرمه در یار آنگست  
 پشیمانی زره در پوشد  
 بکشتن تیسر که بالاد کوی

از و شاپور رو میگرد آهنت  
 چو چون گل زنی در پوست خند  
 بت بخیز زلف از گفتن او  
 حریف جنس بد و خانه خا  
 بکلم آنکه بس شود به کام  
 بجاری اندین کارم یک  
 فسوگر در حدیث چاره جو  
 بعد سوگند گفت ای شمشیر  
 سخن آنکه در زینهار اویم  
 هر آن صورت که صورت چو  
 چو تو بر صورت خیسر بینی  
 شکر فی جابکی حسی دلیری  
 هنوزش گرد گل از شمشیر  
 هنوزش آفتاب از ابر پا  
 براد هم زین بهر دستم نهاد  
 چو بر جنبه کاب قطب دشا  
 نسب گوئی تمام از زمین  
 چو ز بخشد شتر باید بفر  
 چو آید نوبت شمشیر باری  
 قد نگاهش زمین لرخته و  
 بیانش اگر بزم افروز چید

سخن بر آتشکار کرد و پس گفت  
 سخن باید چو شکر پوست کند  
 بر آشفنت ای خوشا آشفتن با  
 طبق پوش از طبق برود عالی  
 چو کار خود ولی شورید و  
 که روزی من بجار آیم زین  
 فسونی بنزدید از راست گو  
 منبری تاج و قمر با جباران  
 که چون زینهار وادی را  
 نشان دار و ولیکن جان نبرد  
 بر بین جان بود کور بینی  
 بهر آهوی گیسو تند شیری  
 وزان آزاد سرش سرود  
 ز ابر و آفتاب او را چه کست  
 بی خوردن نشیند کتفاد  
 غمان ز روی کند او قباد  
 حسب پری بکداید چو  
 چو وقت آهن آید عای  
 خطیب از او بد شمشیر غازی  
 سانش چرخ را ابره  
 بهر سلسله و زیانی از دست

بچه

با قبال لاجتبال  
 حالتی بدیاد است  
 بخیرین خواهی نفس ما  
 ازین درگذر که درستی  
 بهی که در صدقه از کجا  
 درین گردانجستایرین  
 غرق غم شدم افتاده  
 کاین غم در دل من کار کرده  
 چاقا در اندرین گردان  
 درینجا چون خرمی وی غایب  
 خواهی کس تا درین کس  
 یکی گشتی از دست غم  
 سمندش با زدی لعل با  
 و گرتاز طین او بیرون  
 یکب است شکوئی چون  
 در اساعت پندنی  
 لعلی جان شاه میکن  
 چو از گشتن فرزند  
 درین کس که درین  
 تهن آید که درین  
 سر کس که درین

پوست اقبال  
 دران شب غم پیش روی  
 بدین غمی جاده پیش کس را  
 سخن چند که میدست  
 بصفعت نویسه است  
 گزشت آب از سر من چاره  
 باندم چون خرمی در دل  
 تم چون در کس با رگ  
 بسا حن با زین غم تاب کشی  
 بر بگزازی رفتن بهسان  
 نه در شبی ز کس خواهد رسید  
 بد و بسپرد و گفت این کس  
 قدم تا سر با سس لعل  
 ز هر کس تا شاه شاه  
 دران کس که گشته اند بسیار  
 چو دیدی کردی گداز غم  
 ملوت را حساب انگار  
 دشمن در گرفت چو در  
 بنات لعلش هرگز نپدید  
 گشت آن که در این کس  
 بسو رنده با تا درین

درین نسرد جل جانم  
 نه می نوشد نه با کس جام  
 مرا تا صد بدین خدمت  
 دران کس که درین  
 زمانی بود و گفت ای بر شای  
 درین محنت کسی بهر ملامت  
 نشانمده ز روی ره  
 بدو شایور گفت اشک  
 صواب آید که کس که  
 چو مردان نشین پشت  
 تو چون بسیاره بسو میل  
 اگر در راه بینی شاه نورا  
 لعل و قبال لعل  
 چو راه باقی اقصای  
 دران کس که درین  
 اگر کن تا در شاه جوان  
 و گزید با تو چون سار  
 درانجا رفت جان جان  
 بفرموده اقصای  
 دران کس که درین  
 دران کس که درین

لعلی غم تو در شب  
 در شب غم تو در کس  
 تو دانی نیکو به کس  
 می خورد آن غمناخ  
 چه میدانی کس که درین  
 زیارتی سیکس محرم  
 درین کار مرزین غم  
 دلت آسوده بود و  
 کس غمناوی بگم  
 بپذیر آی از نظیر  
 من کیم گر تو انم خود  
 بشاه تو تا این راه  
 رخسار لعل لعل  
 دران کس که درین  
 رسانی از زمین بر آسمان  
 برین افتد از این  
 ماند ماه را تا  
 درین مثل شود  
 چه در خندان چون  
 دران کس که درین

درین کس که درین

خسوس شیرین

خیل صورتش چشم مانند  
 شبی که شب جان پرود کرد  
 بیاد گفت شیرین ای خدای  
 یکی نسرد الفرای خداوند  
 همین از جوشش او کای  
 چو در حدت باشد در غایت  
 و کردی نشینی از زینت  
 رخ گلچهر چون گلگون  
 برون آمد زهی جان بخش  
 بنان چون بختت سر نهاد  
 چو شیرین دید روی تو بنان  
 بنان از سر و عالی ساز کرد  
 که یکی بود کان صوفی لای  
 شدند آن روضه دوران  
 دران صواروان کردند صواب  
 بت شکر شکن پشت شید  
 گمان بودند کایش سر کشید  
 بختن تا لبش مستان  
 بد گاه همین بالوشیاگاه  
 که بسیاره پوسیدنی خود  
 بیاد گفت شیرین ای خدای

چنان که چشم خورشیدش رانده  
 جلزار دیده خواب الود کرد  
 چو من بند و نهارت مشن بند  
 که تا شد نیز از بخشایم ایند  
 بجای هر کجی صد کمال خوا  
 چو باو تیز باشد در پریدن  
 لبش بسیار از بدیست  
 ز من بوسید و حدت کرد و گفت

همی در یاد بودی آن خنوم را  
 بر ند بسره بر خورشیدتند  
 برون خایم شدن فرخنده  
 بر و نشینم و حسد انزوم  
 حکم آنخاین شیرین شبنم  
 نباید که ز ستره می قیزی  
 لکام پهلوانی بر سرش کن  
 چو بر زده بادا داغ خازین

که گوی بیستونم شاه مجرم را  
 کلی را در میان بستند  
 بدین حاجت که دارم و تنگی  
 شایگه سوی غایب باز گروم  
 بگناه پور بس تهمت نسوز  
 کند در زیر آب آتش سوزی  
 بزر خود در باضت پرور  
 بدین گوهرین قفسل زین  
 شدی کرده با خود نقش بینی  
 بسان سر و بر پاستان

گر سخن شیرین از شکار  
 بر پشت شبد ز لبوی خسرو

بهری گفت کاشی شیرین بان  
 و گر گون خدمتی آغاز کرد  
 به صید آید بر رسم غلامان  
 به صحرایی چو منو خرم و خوش  
 دزان صواجمه پای بسا  
 سواری تنبل بود و کبر تنیز  
 دانستند که سر در کشیده  
 بنوییدی هم آخر باز شتند  
 شدند از خرقان طلفت با

که بسم الله صبح امی خوا  
 بگوش از طره داران چون  
 به برگر و شیرین حلقه  
 بدین از بنر تنگاه آهوا  
 انجام سپ راپر و زودا  
 چو مرکب گرم کرد و آیین  
 بسیچان سلیه و نالش و  
 ز شاه خویش بر کوه و  
 بدیدش بخش خاک قند

که تا بسج شود صیدی رنگ  
 که بستند گردان قصبه  
 چو عالی بر پشت او بر نشینند  
 بهو از مشک چه عالی ز باهو  
 خان از دست مرکب باره  
 بر من افتاد زان بختک  
 ز سایه در گذر و دش ندید  
 بدل بخت من بر بخور مانده  
 بتلخی حال شیرین با  
 بت هیار طراپون کوه  
 صلا و او غمای کسریا

زار سی کردن همین با نواز و درو  
 فراق شیرین

خورد انداخت تحت جلیس ک  
 ز شیرین یادی اندازد میکرد  
 گل بودی که امین خارت دهند  
 چو آبوزین خزان گشتی  
 کجا سرود تو که جانم چمن ادا  
 به شب باروزین نو می کرد  
 همه لشکر بجیت سر نهادند  
 که در خواب این بار بود دید  
 بدیشان گفت گر ما از گرم  
 نشاید شدنی مرغ بریده  
 همی چندان شکیم در خوش  
 بخیس و سانسنج رایان  
 وزان سوی گر شیرین شوی  
 فبا در بسته بر شکل فلان  
 نپوشد بر تو این افسانه را  
 زنی کان شاه نشسته بنگند  
 رنده کوه را چون امیر  
 نشان بجیت و نیت آن  
 سخاو در دست بر از امیر  
 خندان کس از چرخ جان  
 شتابن کوشیرین باگی را

بسر رخاک هر سیم بر سر خاک  
 بدو غسل دهد را از میکود  
 ندانم تا که امین کارت کنند  
 گر قمار که امین شیر گشتی  
 که چرخ خنکی در جان من  
 غمش غم فسزود و در  
 بنوبت گاه فرمان ایستاد  
 که بازی بود از دستش پید  
 و گر با اسلان هم از گرم  
 نه دنبال شکار دام دیده  
 که برتی یایم از نعل بر  
 بدین شکر از گرم گنج پرد  
 جازا می نوشت از بهر ری  
 همی شده دوده سامان با  
 که در پیشانی شجاع و نسا  
 ز خنکی شد بکوه و بیشه پند  
 تنگ در باد چون کوه کسا  
 چو ماه چارده و چهارده  
 زمین را در چرخ از یاد  
 رسیدن شیرین بر شیب آب  
 و غسل کردن و دیدن خسرو را

از ان غم دستهای بر شتاب  
 باب چشم گفت ای زمین  
 چه افتاد که مد از ما برید  
 چو ماه از اختران خندان  
 رخت تابست تا خود برکت  
 چو مهر آمد بدون از چاه شیرین  
 همین با نور فتن میل نمود  
 چه حسرت خود بر روی آن  
 نه امکانست دیدی چو پند  
 کبوتر چون یاز کف چنالی  
 چو زان گنگشته گنج آگاه گرم  
 پس چون پاسخ با نوشید  
 چو سیار فتاب آهنگ میورد  
 رخس سیاهی کم رختی گرفته  
 فکند آینه و آن شاه بر حسرت  
 شد شیرین در آن راه از پند  
 نبود این دشمن گاه و گلا  
 جنیت را یک منزل همی  
 پیله دم چو دم بریده و پیا  
 رسیدن شیرین بر شیب آب  
 و غسل کردن و دیدن خسرو را

ز دیده و سیر طوفان کیش  
 از من چشم بدت برود ناگاه  
 که امین مردمان بر ما کردی  
 بگو رشید چنین تنها پند  
 منت گم کرده ام تا خود کجا  
 شد از نورش چهار لاله شد  
 نه خود رفت و کس از تیر نمود  
 همان باز آمد و در دست او با  
 که یایم از پی شید ز گرمی  
 که با برج آید از باشد طالی  
 در گره با طرب بر آه گرم  
 بجز فرمان بری چاره ندید  
 زره ز فتن بر پیش نیاید  
 مزاج ناکشش سخن گرفته  
 کزین کو آمدی ان پیشه دست  
 غبار آلوده چندین پیشه کوه  
 بکوه و دشت شد راه  
 خیر برسان خبر چنان همی  
 سیاهی خواند حرف تا سید  
 خرد شد تبار آمد یک گل نرد  
 بطنی و ادل بیکارگی را

پدید آمد چو مینو مرغی  
 ز بیخ راه بداند ام خست  
 فرو آمد بیکو بار کیست  
 سبیل از شکر گون بر آید  
 فکر اگر دگر بوش بر چو  
 تن صافش نیل طبع در آید  
 ز بی چشمه که رونق بر دایش  
 در آید نخت کسوی چو  
 گریه نهد بود پیشین  
 سخن گویند پیران سی خانی  
 که چون خسرو بار من گسرت  
 شبار و انتظار بارید  
 بشام و صبح اندر نهد  
 گرامی بود در چشم جان  
 به شهری فرستاد آن  
 پنهان شد آن سو به شاه  
 حسابی برگرفت از راه تیر  
 هر آنکس هستی در دل پذیر  
 حکایت کرد که آخر و با  
 مگر کین آشت پیدا کرد  
 بشکوفت پیش شکست

در چون آب جوان چو  
 عیار از پانی تا سر رشت  
 در اندیشه بر نظار کیست  
 تغییر از شهری گردون آید  
 موصل کرد نیل و فور زین  
 چو غلطه فانی بر روی خانی  
 ازان چشمه که خوانند آفتاب  
 نه مایه بکاه آورده در دست  
 که بهایش در خواهد رسید

ز شرم آسان نخت و باری  
 بگرد چشمه جوانان  
 چو صد چشمه کرد آن چشمه نور  
 پرند آسان گدن میان  
 حصارش نیل شد یعنی شبان  
 عجب باشد که گل با چشمه  
 چو اهل پیکر آن سپین و دوش  
 ز مشک آرایش کافور کرده  
 در آب چشمه ساران

گفتار اندر عزیمت کردون خسرو  
 بسوی ارمن ملی گفت پدر  
 خویش

اگر هست چمن رشید چو  
 چنین تا چشم ز غم فاد در کا  
 بشوایند از آن شاه محمود را  
 که خسرو باخت آن شطرنج  
 نبود گداز بازیمای تقدیر  
 جهان گریه جهان بود گریه  
 ملک را با تو قصد گشت  
 و بال آخرت مسعود گریه  
 وصیت کرد و بان

چو غنچه گل از هر طرف کلا  
 که از پولاد کاری خصم خون  
 ز بیم سکه و نیروی شیر  
 بدان دل شد که لعی خدای  
 که توان با خسرو گرفتن  
 بزرگ امید از آن چو  
 نباید رفت رو چو  
 چو خسرو دید کاشوین  
 که در خون خرامید

شده در خلقت آب زندگانی  
 ده اندر ده نهد اگر  
 فلک آب چشمه آرزو  
 شد از آب آتش در جان  
 ز جوی نیلگون سر بر زد  
 غلطه مخترم که گل بر چشمه  
 سواد آب را کرده زده  
 ز کافور شمع جان کافور کرده  
 ز بهر همان سیاحت جلا  
 چمن گفت از لولک پادشاهی  
 پیرش کرد آن سر و آرزو  
 امید و دل آن که امید  
 ز شادی بان صبر خوش  
 در هر سکه در نام پرویز  
 پهلای شکست گران جوان  
 بگریه شاه نور باشد سواد  
 زده عقد آن ز یاد گرفتن  
 شد در انجوت گاه  
 شتاب آوردن بر دل  
 پادشاه را سپی سازد  
 ده غنچه نیل و کرم

<p>گر آید نارستانی درین سال  شما خندان به خرم دل نشینید  اگر باشد درین شکوی خرم  و گر تلک آید از شرک و خنرا  چو گفت ای قصبه بیرون درین  با خون کوه کن را گرم کرده  تضار است در راه سست  تن تنازت یک غلامان  بر سو کرد در عادت سجا  زبان در زیر لعل آینه سفید  نبود که آن شکرک در آن  بسا دولت که آید برگد گام  عروسی چون به پیش  حوصل چون بود آب گل  چو گنجی بود بخش کیمیا سخ  ز بهوشاخ نیز شاخ بسوزد  شش چون که بر زمین آید  نماند با شایستگی آینه گل  ولی کان یا شیرین گارید  بمان چشمه که جای آه گشته  فشانند از دیده باران سجا</p>	<p>چو طایفه نشسته برین  طرب سازید در وی غم نیند  گویندش سخن از پیش واکم  چو خضر آهنگ دارد سوی  سیلین بار با جمعی برین  سوی آرمین من باز م کرده  بدان منزل که آینه نوی  سوی آن مرغ آرد خراگ  نظر ناگه بر افتادش بهای  در آن آبتلی است سنگت  برج او فرو دیند مالگاه  چو مرد آگه نشاد کم کند راه  که باشد جای آینه بر شتاب  همان نق در و آب و آب  ببازی لفظ چون بارین  بنفشه بر سر گل زین کرد  ز حسرت شاه را برین  که موکاتوم بر حلقه درو  ز حسرت گشته چون بایرید  بوس من کافاب از آه گشته  که طالع شد در مرغ آ</p>	<p>زود آری مکان جان عزیز  و بر آلی آند و بیمار و آید  بماندش که با بیم نشیند  در آن صحرای او خواهد بتازید  بلان صورت که در آن مازید  ز بیم شاه شد دل پرازد  غلامان از افسرد استاد  طوفانی زد در روز فروز  چو طایفه سی عقیلی باز  گر این بت جان بسوزد  بسا مشوره کاپیت درین  چو گنجی را ندانان با من  ز ما آینه سیاه در  همچو ز عین آن گل آید  در آب نیگون چون گل  چو بر فرق آب می آید  اگر ز نفس غلط میگرد کار  فوسو مگر بار را بگرفت  کلید از دستستان باقی  شده دیدار آن بوی و  سمنه فاضل از نظار آید شاه</p>	<p>نما بید و خوشیدان گیر  همش از جمله خاصان شایر  طرب میسازد و شادی گزیند  بهشی روی قهری بسیار  خبر میداد از السام الهی  دو مترل را یک مترل می  ستوار از علف فرموداد  میان گلشن آبی در روشن  تمدوی بر لب کوه گشته  گر آن سپان من بودی چه بود  سبل دیده دارد خوب  که پیش آفته شد با پیشتر  چو ماه بخش از سیاه زاده  گل دام در گل مغر نام  پرنده نیگون تا ناف بسته  فلک بر ماه مرد آرد  که دارم خسته بر سر روی  گلان بر روی که ما فایر  زستان آستان در گشته  شده عورشید غنی دل پر  که سمنه بسته بد بر گش راه</p>
--	--	--	--



چو ماه آبدرون زارین

شاهنشده در آمد چشم شیرین

همانی دید پر پشت تازگی

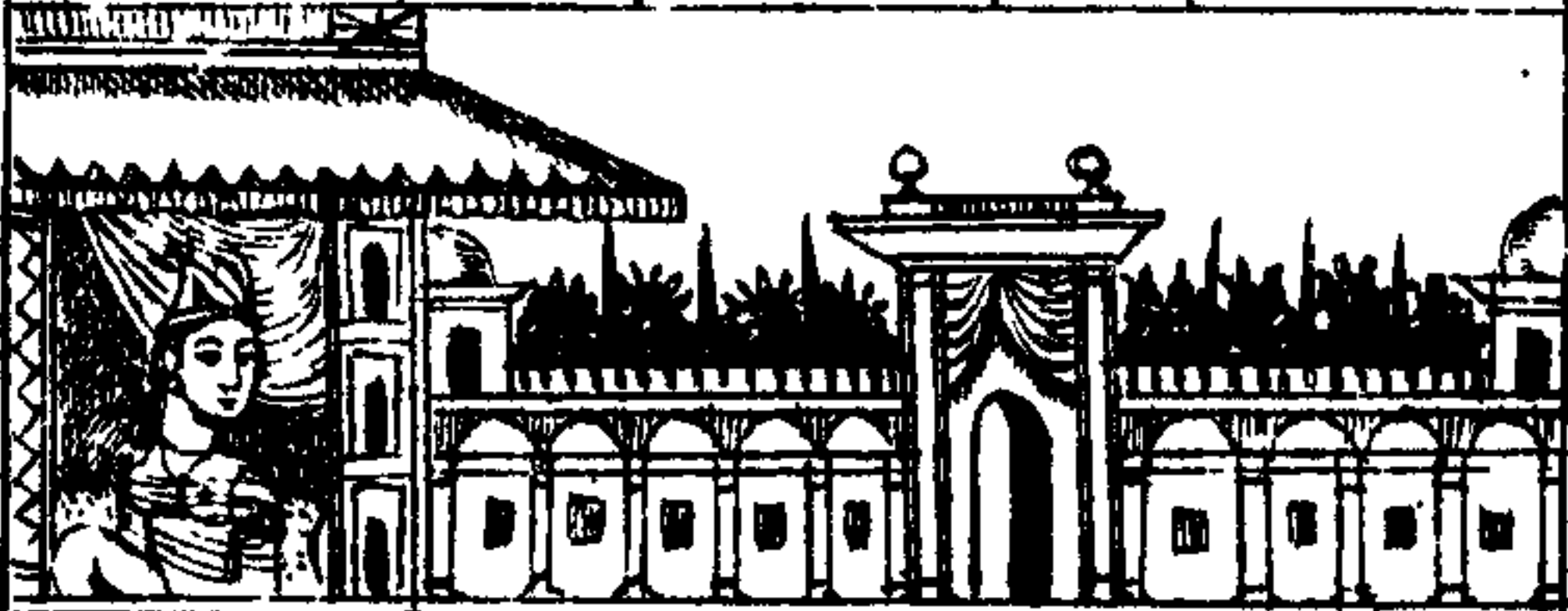
بیالای خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشم آفتاب

همی لرزید چون در چشم جنتا

تصویر شیرین در سر چشم و دیدن

خسرو اورا



جان چاره ندید آن چشمه قند  
 سوای برترین سمن دایم  
 ولی چون دید آن شکرهای  
 بمبری کاورد رنگ گریه  
 بگر چشمه در ادا از میخانه  
 دو گل بیز کرد و چشمه خار و دین  
 که بر چشمه کشاید هر کسی خست  
 جز ایشان که وقت از چشمه  
 ز شب میگردم را پرده در  
 حسابی کرد با خود کین جوهر  
 شنیدم لعل علیست کاش  
 هوای دل پیش میزد که بر خیز  
 دگر ره گفت ازین به روی تان  
 اگر هست ای جان آن ازین شای  
 مرا آن چه که شده در پرده بند  
 تکاور بر صبا پیشی گرفته  
 پس از یک لحظه خسر و این  
 فرود آمد بران چشمه ز ما  
 شکفت آمد لبش را با چنین  
 گوی بد آب چشمه می شست  
 ز چشمه چون آن چشمه سیاهی

که گیسو را چو شب بر ماه بکنند  
 که خوش باشد سو افقش سیم  
 بهم در شد گوزن بفرزای  
 قناد آن آتش جوشنده را  
 نظر حالی اگر مشغول میشد  
 و دستش کند و آب آرد می  
 بچشمه نرم کرد و تو سخت  
 ز ز میباست خیمیا سپرد  
 که خاتون بردن توان بی عا  
 که ز در گردن چون مرغ بود  
 اگر دلداری من شد کونش  
 گل خورد با این شکر دین  
 روان بود نمازی دو محراب  
 کجای غمیش او را و گراه  
 که بر لبی پر دگان گزینند  
 بر جنبش با فلک خویشی گرفته  
 بجز خود با کسم گریج کس بد  
 ز هر سوست از آن بله نشا  
 بدین زودی کجافت آن دل  
 چو ماهی راه را در آب جسمی  
 در و غلطی چون در چشمه تان

ببیر افتاد بر ماه و نفروز  
 دل خسرو دران تانده عتاب  
 زبون گیری کرد آن شیرین  
 جوانردی خوش آبرو لب کرد  
 چو در از زبگ و نهی خسرو  
 هم او را روزنا اول خمزدان  
 نه بی چشمه را کز آتش دل  
 نه خورشید جهان بل چشمه  
 برون آمد پر رخ چون کوی  
 شگفت آمد مرا اگر بار نیست  
 نبود آنگه که شاهان جامه راه  
 کزان صورت شد این بخشید  
 یکسان خورد و شربت خورد  
 هنوز از پرده بیرون نیست  
 عتاب خویش را در پرده  
 پیرا می گرفت از گرم خیر  
 بهر سو کرد مر کب را روان  
 چو بسیاری و یاز سر سوزنی  
 گوی سوخی خنان دید گستا  
 ز مالی بل بر آب چشمه  
 چنان آید کز نسب الشاد

شب خورشید می پوشید بر  
 چنان چون زده آرزو سیاه  
 که نبود شیر صید افکن زبون  
 نظر کا هوش اگر جالی طلب کرد  
 روان شد سوئی آن ماه بکرو  
 هم این چشمه افتاد در چاه  
 مزار دست خندان ای گل  
 بدین کار است این زده  
 قبا پوشید و شید بر شست  
 ولم چون برد اگر دلدارین  
 دگر گوزن کند از بیم بدخوا  
 خیر بود آن و این یاری عیاش  
 دو صاحب راستش کرد  
 ز پرده چون دل آن یکجا  
 ز مجلس گاه و ماهی را خبر دا  
 چشم دیور میشد تیری  
 نه دل میدونه دلبر دریا  
 تو گفنی هر حجاب از شد  
 تو گفنی مرغ شد پرید دریا  
 گوی بر آب چشمه بل شکسی  
 پشیمان شد سپهر از مالش

<p>مرد شید ز راه در باغ محبت  از ان ز باغ سبک برانده بود  ز بیدش گریه بید انچه کرده  بر آورد از جگر سوزنده آبی  بنا دانی ز گوهر شش خشک  نباشد سو من زین قصه کردن  شند مگر خوش آبی نشود خاک  بر ان های چو من هر فن نام  بدون آمل از چشمه آب  که فرمودم که روی از بید کردن  همه جان شکیبائی شودست  اگر رخ خرد می زان چشمه آبی  بدین باغ از گل سرخ و گل زنده  ز نیم چندان طمانچه بر سر و رو  مگر آسوده تر گردم درین درو  کسی که از خون آس خیزد  زمانی بزین افتاد بهوش  سی سروش فاده بر سر خاک  و گر بود او پری دشوار باشد  سلمانم بیاید نام کردن  سلمان را سلم بود این کار</p>	<p>بچشم باز چشم ز انج محبت  جهان تا یک بروی چو بی باغ  سرشکاش تخم بید انچه خورده  که آتش در چو من مردم گنای  کنون می بیدم بر دل ان ملک  مگر زده جان و عصه خورون  چرا سیاب گشت آن سر و حال  چو سایه لاجرم لی نوز نامم  نمیدانم به بید ریت انچه آرا  چو بخت آید تر بر ره بگردان  خزاین کجا که صبر از من بدست  نبایستی نول کردن کبابی  پشیمانی بخورد کس که بر خورد  که یارب یاره بی تیز در هر روی  توز چشم لغتی شود سرد  کی آسوده شود تا خون نرزد  گرفت آن چشمه را چون کل انچه  شده از انجین کن با و خاک  پری چشمها بسیار باشد  پس آنجانی بر پر ارام کردن  نه خسرو را از انج گشت بی با</p>	<p>بر سو حکم زد چون باز بچشم  شده ز باغ سیباز سپیدک  نمید و بید انچه خورده ای خور  بسان ای فتم زو بر بخوردم  گلای چه می بیدم با بدش  در آبی ز کس می بیدم شکفته  هائی بر سرم میدشت سیاه  نقد نیم نگرود خشک ز خون  اکنون کان چشمه را با گلن نیم  که امین دیو طبعم بر ان در  چو بر قله جان با غمی ز فرود  نصیحت من کجا آن بند و فتنه  من زین پس جگر در خون کشید  کنم چندان نطقم در زمانه  ز جگر دیده چندان در بر ارم  زمانی اگر چشمه گشت ناله  از ان سرور و ان که چنگ زفته  بد گفتاگران با آدمی بود  بکس نتوان نمود این با و پیا  بجفت مریع آبی از کی شد  مرا زین کار گامی بر نهند</p>	<p>که زاعی آمد و بارستس را بگو  درخت خار گشته مشکبیت  لی بر سیت چو گلن که بید  ز اتی بیدم و لب تر خردم  در باغ چون شب آمد بر دوش  چو آبی خفته و ز آب خفته  سیرم را ز گردون کرد پا  تبر ز نیم تبرین چون بود چون  چو خار آن که با آتش نیم  که آن باغ ارم بگذشت و کجا  شکب خام را بروی سووم  که چون مای بیانی زود خورند  ز دل پیمان غم بیرون کشید  که تا تیری نشاتم بر شاه  که تا آن کو هر آید در کنارم  بگریه دستا بر چشمه مالان  ز سدش آب و از گلن که بگفته  کجا آخره مکارش ز می بود  که خسرو دست بیدر پری  پری آدمی و ساسانکی شد  پری چو بسته از مردم گریز</p>
---	---	---	--

چو

<p>شفاخت کردگان خورشید خرم  چو چشم تیزگر جاسوس گشتم  بدست آوردم آن سرور و  همه گلخ چو ماه نو تنغری  دانی کرده بر تنگیش روی  کجا بتوان صفت کرون ز پیش  بوسید لبش رایج هستی  نکرده دست او با کس در آرز  اگرچه فتنه علم شد آن ماه  دو چشمش چون دو گوهر بر رخ  اگر حور و پری بنید جانش  روزه ماه را بر پشت شکر  نکارینی چنین بر پشت بر آ  شده از دلانگی در بر گش  سر سر قصاص خویش گفت  مک تیر آنچه در ره دید  قرار آشد که دیگر با شاپور  اگرچه آفت عمر در نیست</p>	<p>بگو تا چون سیتاید در گریبا  به دکان گمان گر بر گشتم  بت شکنین دل سپهین میانرا  همه تن دل چو بادام و مغزی  چو خورستانی اندر چشم موری  چگونه زان کند مشکبوی  مگر آفتیه و آنهم مستی  گر بار لاف خود آنهم ساری  چو عالم فتنه شد بر صورتش  فرزان تیز کوب در سحرگاه  پری یوانه گردد از خاش  فرستادم بچندین مکر و تیگ  فرستادم بچندین سبای  قدم تا فرق در گوهر گش  چنان که شاه خسرو و بیچ  یکایک با گفت از خسرو آرز  چو پروانه شود زبال آن  چو سربا وصل دارد سبک کار</p>	<p>منذر گفت کردم بر پیش  به پیو دم سر سر مرز کنج  چو دیدم تیزرانی تازه رو  میانی با قدم کز ساق روی  اگر وصف حالش بر تو خوانم  به دور چون نگه کردم سر آ  دانی تنگ چون روزی در رو  بسی با غر از موشش می  رخمی چون سرخ گل بسرو آ  طراوت برده لعل او ز با  چو اندر رفتن تیز کردم  من اینجادی رنجور ماندم  چنین نام که آن سخن کشید  سپاسش را طراز آستین کرد  حدیث چشمه و سر شستن با  حقیقت گشتشان کان مرغ  ز مرد راسوی کان آرومان  چو خوش باشد که بعد از آن</p>	<p>اگر کابل خسرو کردی  سواد آن طرف تا حدی  میسی بسنه در سزار مو  دو عالم را گره بسته بیکی  فرو ما نذران گفتن بنام  شالی بر گفتم زان لای  دو گیسو چون کند فکند  بسی شیرین از ماش و  دو زگر گشت تمام قزاق  یک از یک خوت از برای  پس آنکه چاره سنبذیر کرد  بین غم از زکاتش مو مانم  مشکوی ملک باشد رسیده  برو بسیار آفرین کرد  درستی داد قوشش را بر شا  با قصای این کرده پروان  ریاضین را بستان آورد  بامیدی سید امیدوار  بهین و ذکا در وزیر جوت  نه چون او ز جوانی سوز کار  ازین خوشتر چه باشد ز...</p>
<p>رفتن شاه پور بار دوم  بطلب شیرین بفرمان خسرو</p>			

دگره شادمان شداید  
چو گل بر بزرگوستان گذر کرد  
پیمانش چون خرد او جلا  
عکله ران بر ابروی وید  
فرود آمد بران گلزار خندان  
شهنشه را نشاطی در آستان  
شراب لعل گون افکند در جام  
گرچه با طرب میبود و جام  
وز انجا سوی تان سیر کرد  
با استقبال شه آورد پروان  
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج  
ز بر تخت شه کرسی نهادند  
بهمانیت آوردم گرانی  
نفس بکشاد چون باد سحرگاه  
یکی بفته نوبتگاه خسرو  
بسر سزای نشسته شاه بر تخت  
بساط شه زین عالی غلامان  
بر هوش سانشین بیایند شکوه  
که دار الملک بر دوع از نواز  
ریاحین در زینش کسریه  
در توجیه پیش لبر عود است

که بر نام هنوز از کوه خورشید  
نمیش ز زبانها خبر کرد  
نمودی سخن او از سره عا  
ز رو دید با خدمت میکشیدند  
بهشتی دید پر غلمان و دلان  
وز انجا یک بفته خوش آمد  
پیاپی کرده جام از بیج شام  
دلش در بند شیرین بود مانگ  
ز موقان سوخی زستان گذر کرد  
سپاهی ساخته باریک ماسان  
دیر از اقلم در خط شدند  
نشسته او در گروم اتیاد  
مبادت در دمساز میمانند  
فرخواستند آفریند از خورشید  
روان میگرد هر دم تحفه نو  
چو سلطان که باشد چاکرین بخت  
چو باغی بر سبزه سر و خزان  
بجابت خورشید بی منع شکر  
ز ستانی با انجا عیش سازی  
در خوش سیر جوان کیشید  
در انجا هم گل و هم غفران است

چون زین به شرف خشم  
سواد می چو ز تنگا همشید  
همیشه سوسن گل کازه بود  
بتانی دید نرم افروز و دلعند  
خوش آماستان پیوندش  
پس آنکه مجلسی نو ساز کردند  
چو از عشرت بر آسود بکجند  
چو روزی چند از عشرت بمانند  
همین با نو چو زین حالت بمانند  
گرامی ز لیسای خندان  
فرود آمد بدرگاه جامان  
شهنشه باز پرسیدش که چو  
همین با نو چو دید آن کنوان  
بدان طالع که پیشش روی کرد  
پس از یکفته روزی بمانند  
چو ز رنگوش خط نو رسیده  
بجوش آمد سخن در کام بر کس  
همین با نو زین بوسند و بر  
هوای گرمیست تظرف با  
ز میش سبز باشد چون سوز  
به فضلش چو خرم نو بهار

مگر خورشید روشن ایام  
در خوش ایغوان و سبزه پیش برید  
ریاحین بجد و اندازد بود  
بروشن روی خسرو آرزید  
مقام افتاد روزی چند  
نوا مطربان آغاز کردند  
ملک هر خطه دل شدت بند  
چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرود  
خدمت که شاد از پیش  
فرستاد از ادب سوی خزان  
جاندارش فوازش کرد بسیار  
که بادت نو بوعیش فرود  
بسجده داد خود را سرفرازی  
پناهنش بارگاه خسروی کرد  
ندیده آفتاب عالم او بود  
بسوی او چو طره سبر بریده  
بولالی بر آمد نام بر کس  
بخسرو گفت ارا حاجت  
فراخیا بود آب و علف با  
همه سرو سحران چون سحر تو  
مقام مجلس و جای کار است

تصویر با نوجوان که در شهنشه نواز گشتن ایام

اگر فرمان به شاه جانگیر  
 اجابت کرد خسرو گفت خیر  
 پسده دم ز شکرگاه خسرو  
 نهر سوخیمیا کرد در با  
 شد انجاروز و شب  
 چو شیرین در میان مدینه  
 پس از مابی که آسایش از  
 برد آمد دلش ازینوا  
 بسی از خوشترین بر خوشترین  
 حقیقت شد در کان یکسوا  
 اگر چه با شاعشرت فرام  
 که گوستانیم گلزار پرورد  
 ترا سالار ماف بود جان  
 بگفت آری باید ساختن زود  
 بدو گفتند کای استاد و انا  
 که جاد و نیت اینجا کارید  
 زمین را اگر بگوید کانی زمین  
 ز ما قصری طلب کردستجا  
 بدان تا مردم آنجا کم شتابند  
 به پیش بکوه و غار باشد  
 بساز آنجا چنان قصری کشند

بدان ز بهت خرامد سوی پیکر  
 تو میره کادم من از تقاضا  
 سوی باغ سپید آمد روان  
 گرفته زان حال بر کسی جا  
 زیرون سخن خسرو خیر  
 که کارش هشت لختی پروا  
 فرود آمد آن تعجب را و تن  
 که میکرد اندر چند نظر  
 نسیار ز درین آب هوایم  
 شد از گرمی گل سرخ گل زرد  
 میسا ساختن در خوش هوا  
 چنان قصری که شایسته بود  
 مهندس بر همه کاری توان  
 ز کوبستان با بل نورسیده  
 هوا بی گرفت سر زرد زرد  
 که آن شورنده تر نبود هوا  
 ز جاد و جاد و پنهان  
 ز پیش گرگ و شیر و مار  
 ز ما در خوشه تن نهی که تاب

نک در زیر لب چون گل بختید  
 همین با برفت از حضرت شاه  
 وطن خوش بود درخت انجا  
 همین با نوز در گاه جانگیر  
 که از بیم پدر شد سوی بخیر  
 چنان آمد تی در خانه میبود  
 جهان آرای خسرو بود کراه  
 صوری کرد روزی چند کار  
 مر قصری بخرم مرغزاری  
 بدو گفتند بت رویان و مسان  
 اگر فرمان دهی کار فرمای  
 کنیزانی کرد در شک مانند  
 بدست تست تا را چاره پناه  
 چنان در سر کاری دست  
 فلک را نیز گر گوید پیام  
 مقامی باید وارد و راز انبوه  
 بدان جاد و شیخی عجیب کن  
 همی گوید بازودی بتازید  
 پس آنجا از خرد و سیا و دنیا

بر سخن سوی بود صلحت  
 بدل خرم همی شد تا وطن گاه  
 ملک اناج و تخت آن کشید  
 نکرد از بیج خدمت بیج  
 می تلخ و غم شیرین می خورد  
 بشری ای چون شهید کشید  
 وز انجا سوی ارمین کردید  
 ز بی صبری دلش یوا میبود  
 نظر میکرد چون خورشید در آ  
 نمود آنکه که خواهم گشت  
 باید ساختن بر کوسا  
 که ای شمع بتان چون شمع کد  
 بخوستان تا پدید آید جان  
 بخلوت مرد بنار انجوا  
 دل بارانده غمها پروا  
 که سحر سامری بازی شمار  
 بماند تا قیامت بر یکی کاک  
 ز مردم پاک و خالی کوه در  
 هوای بر چه ناخوش طلب کن  
 ز بهر من کی قصری بساز  
 و جوهر خرد و او ندانم خرد

ترتیب کردن قصر شیرین  
 در مدائن و صفت آن فرماید

و در مدائن و صفت آن فرماید

<p>حوالی بر حوالی کوه بر کوه          ناز کرمانشاهان بل از جهان          بدوزخ در چنین قصری سپرد          ز شکوفت شیرین سوسنی          چو گوهر شهر بند سنگ بود          هم از اول نماید بخت یاری          دو چشم خویش تن میدشت در          چو شب کز در عهد آن و خوشتر          چو خست ساز داد مجلسی نو          ز پرده سحر سحر خون ساز داد          ندیمی خدمتوزون طبع و خلق          فرو بسته نهد های آلا          بخور عود و عنبر کلبه          سیاهانی چو زنگی عشرت بجز          شود بعد از سیاهی سحر خفا          که از سوی سیاه مار در          گرفته خون خود در پای منقا          زنگی زنگی رسیده          بشکری مددی کرده پرکا          خروسی کوبوقت آوار کرد          چو در زین صلامی سرخ با</p>	<p>طلب میکرد جالی دور از آینه          بدو فرنگ از کرمانشاهان          بد بخارفت و کار گشت          چو آتش گشت شکن پی          در آن زمان ساری تنگ بود          چو خواهد بود وقت ساز کار</p>	<p>جان پای شد در پنج بر          کرد طفل شود در مغفله          نودوری جایی میروید و بخیر          که شیرین پیاس تلخی سازد          خیانت کاری شو بر بنده          امید یال صیب خویش کرد</p>	<p>چو نیا شاه شد از گنج برد          دست آورد جالی گرم و کبر          چو کوره تنگ چون کج تهر          پداند به زانجا اسپ تاز          کینه ی حسد با او نرسید          غم خسرو رفیق خویش کرد          شب روز از خوابی خسرو نماند          یکی روز از شب نوروز خوشتر          بحام دل نشسته شاه خسرو          و شاقان ساغر از خمر بستی          ز عشرت چنگ با حالت بر          مفاصلهای حکمت باز کرد          و مبر در دل کشیده تیغ پولا          نبید خوشگوار و عشرت خویش          چو مشک ناز در نشوگ          سیر رسوخ چون کرد از نود          بیایع شده در دهقان          عقابانی تیز پر خود کرده بز          مجوسی ای هند و ساسان          زستان گشت چو پیکان از خوش          ز رشک آن خرد و سگ آتشین</p>
<p>صفت بزم خسرو و آمدن          شاپور پیش او</p>			
<p>مغنی زار غم خون آواز داد          سماع خرگی در خرگه شاه          بخرد اگر خسرو گاه کیانی          درون خرگه از بوی غمسته          ز کال از منی بر آتش تیز          چو آن مشک بید عود کرد آ          مگر کرد ز گل آموخت نیک          سیه پوشیده چون زانگان کسان          شبه در عقده با قوی کشید          در سیری از حبش زنده سلیمان          صرامی چون خروسی ساز کرد          ترنج و سیب لب لب نیا</p>	<p>روان کرده چو اندر آفتاب          ز سود انامی ناله بر کشیده          سخنهای مضاحک ساز کرد          سرنا محزون اوده بر با          نهاد منقل زین بر آتش          پس از سرخی همی گریه بسیار          که بالای سیاهی تپت ز          بنفشه میوه و دود لاله می          سیه یاری مکنده مرده در          چو زده شت آمده در زنده          که در بجان منستان آمد آتش          که بی تهر در آتش گاه دراج</p>	<p>روان کرده چو اندر آفتاب          ز سود انامی ناله بر کشیده          سخنهای مضاحک ساز کرد          سرنا محزون اوده بر با          نهاد منقل زین بر آتش          پس از سرخی همی گریه بسیار          که بالای سیاهی تپت ز          بنفشه میوه و دود لاله می          سیه یاری مکنده مرده در          چو زده شت آمده در زنده          که در بجان منستان آمد آتش          که بی تهر در آتش گاه دراج</p>	<p>روان کرده چو اندر آفتاب          ز سود انامی ناله بر کشیده          سخنهای مضاحک ساز کرد          سرنا محزون اوده بر با          نهاد منقل زین بر آتش          پس از سرخی همی گریه بسیار          که بالای سیاهی تپت ز          بنفشه میوه و دود لاله می          سیه یاری مکنده مرده در          چو زده شت آمده در زنده          که در بجان منستان آمد آتش          که بی تهر در آتش گاه دراج</p>

خسرو شیرین

روان کشته بقل آن بزمی  
جانرا تازه تر دادند رو  
سرود پس لوی در ناد جنگ

گهی بگد در کی مرغی  
بسر پرده شب آورده بود  
فکند هوز آتش در دل

ز بس نارنج و نار مجلس افروزد  
ز چنگ ایشیم دستان نو از آن  
کما پنجه آه موسی وار میزد

شده در حقه بازی با تورود  
دریده پرد های عشق از آن  
منعنی راه موسی تقار میزد

### بیان دیگر

غزل برده شته رشک رو  
چو خوش باغیت باغ زرد گ  
چو خرم کاخ شد کاخ زمانه

گرش باشد اساس جاودا  
بیادش زود باید داد بر با  
که ز رخاک میاید بسی خفت

از آن سرد آمد این قصه دلاوی  
ز فردا وزدی کس را نشان  
یکسر و رستا را نقد ایام

که بد رو دامی نشا طعش مرو  
گر امین باشد از باد خزان  
که چون جا گرم کردی گوشت

چو هست این در خاکی سبب  
ترک خواب میاید شبی گشت  
بیان یک دهن پر خنده دایم

یک شب را بشادی زنده  
ز دلداران خسرو بادل  
دلش عقل را شد کار فرما

لک سیرت و شاقی با ده برد  
که بر دربار خواهد بنده شاپور  
بفرمودش در آوردن بد گلا

که آن کجاست این اندر میا  
برو هم اعتماد نمیست شما  
بنور از زاده دو شکینه سیرت

در آمد گلخوری چون سرو آزاد  
رشد و جوی است جستن خسرو  
که بد دل در برش امید ایم

بشمه خنجر گشته بدویم  
غمی از چشم در راهی نیست  
زمین نقشهای بونستی

همیشه چشم بر ره دل دویم  
مبادی چکس را چشم بر راه  
زمین بوسید و خود بر جای بود

چه فرمائی در آید یا شود  
ز دل گری بجوش آمد دل  
بگای چشم در راهی عظیم

اگر چه هیچ غم بی در دست  
در آید نقشند با نومی دست  
گرمی که روش از تکین خود شاه

نشاند او را و خالی کرد درگاه

سرسد از نشان کوه و دوش

کرو رخ زرد گرد و دم کوتا  
بر رسم بندگان بر ما میبود  
شگفتیها که باشد سر گرد

### بیان دیگر

دعا بر دست اول مرد شیا  
مظفر با در دشمن سپاس  
حدیث بنده را در چاره سجا

میفتا از سر دولت کلا  
بساطی هست الحق با در ای  
بر آوردن مقنع و راهی

مرا دش اسعادت با در با  
چو شه فرمود گفتن چون گویم  
وزان صورت بصورت تخریب

ز نو هر روزش اقبال درگاه  
رضای شاه جویم چون کج  
با قسوف فتنه را از کرد

بچشم شدن بر صیقل  
وزان چو بند و این دن  
از ان پاشیدن چون مرغ از آ

فرستادن بر گستان پیش  
وزان پیشدن چون چشم از کوه

ز اول آبا خرا پنجه داشت  
سخن چون زان بهسار نوبرا

فرو خرا از آنچنان کش میوان  
هر پیش عجب انفسر و بر



سلمان قیسم چون کهنم چون  
 در آن باره سسرگردان بماند  
 بدل اندیشه آن ماه میرد  
 دگر ره سرازین از پیش بر کرد  
 ازین اندیشه نغمی با بگفت  
 به به خانی چو گنجی داد خواج  
 فلک چون کار ساز نهاد  
 جو شیرین از بر خسرو جده  
 پیش پیش پشیمانند بگفت  
 باین عروسی تو حی بسته  
 چو بدندان شکر جان روی  
 نمی گفتند خسرو در شکلی  
 پس آنکه حال او دیدن گفتند  
 پر پیخ زان بیان پر پیخ کرد  
 چو خسرو در شستان آواز  
 چو بر گفت این سخن جهان پلنا  
 دگرگون یوری کردند سا  
 درین اندیشه می بود آن و لای  
 رقیبان که مشکو داشتندی  
 شکر لب با کتیران نیز می ست  
 چو خسرو دور شد از چشم

دلی بچون جگر دارم پر از خون  
 ز سر هوشی لش حیران بماند  
 چو ستانش خیال از راه میرد  
 که از خاهی چه گویم آسین سرد  
 شکایت های دل پر دراز میگفت  
 نخست از پنج بردش با خواجا  
 نخست از رده باز بهایا

کجا شاید نمود این قصه را با  
 فلک بخش بر آه آورد و نکست  
 خیالش می نشد از چشم بیرون  
 نباشد سوزن بر قصه کرد  
 بنومیدی دل از دخواه بردا  
 اگر خار و خشک در در نه  
 بساید باغ دوری و زنگ

که باود فار و از من چمن  
 چو مست عشق مباری مملو است  
 اگر چه دل بجای دمیع در خون  
 بجزانده جان قصه کرد  
 بهار الملک از من ماه بردا  
 گل شمشاد در قیمت که در  
 پس از دوری خوش آمد مهر تو  
 نزدیکی بدوری گشت  
 بشکوی مائین با بد شید  
 درون شیداغ اسروردان  
 ز خسرو هیچ رو نشاقتند  
 وزان آتش بد لها در زدا  
 چه صلی چه مرغی در چندان  
 بجا فرگشتن خسرو نیاز  
 که هست این آب آفتاب  
 بیتدلسب را به آخر شاه  
 فرود بود و این گشت و خست  
 بساید روی خسرو صبر کرد  
 شکر لب کتیران گشتند  
 کتیران بر ایشان در میان  
 ز نومیدی دلش بخور گشت

رسیدن شیرین به شکوی  
 خسرو در شکر مانش

هر آینه عروسی روی شسته  
 گزید تا ز حسد لبهای نجین  
 بالمش خواسن و دست گوی  
 نشانش باز رسیدن گرفتند  
 ده مرغی چند را سر تنه بکرد  
 شاد خود کند زین قصه آگاه  
 نشاندندان کتیرانش خصلت  
 ز زبستند بر دیبا طرش  
 که حاضرست گوی خست

فرود آمد رقیبان از نشان  
 بر رسم نسروی بنواختند  
 بساورد آتشی چون صبح و  
 که چونی وز کجالی وز چنان  
 که شرح حال من بختی دراز  
 ولیکن سپ او ایدین  
 فشانند آسگل بر جروها  
 کل و صلشن باغ و عده  
 اگر چه دم بدم تیار خور

ز نزدیکی بدوری گشت  
 بشکوی مائین با بد شید  
 درون شیداغ اسروردان  
 ز خسرو هیچ رو نشاقتند  
 وزان آتش بد لها در زدا  
 چه صلی چه مرغی در چندان  
 بجا فرگشتن خسرو نیاز  
 که هست این آب آفتاب  
 بیتدلسب را به آخر شاه  
 فرود بود و این گشت و خست  
 بساید روی خسرو صبر کرد  
 شکر لب کتیران گشتند  
 کتیران بر ایشان در میان  
 ز نومیدی دلش بخور گشت

رسیدن خسرو با رمن و  
 همان با نوشتن

ز چشم بیزش و در شکر

به منزل که انجاد و در گشت

ز نومیدی دلش بخور گشت

<p>از و خوشدل ز می روی عالم          بر دستان کم از گنج نوری          زد گیر روز با دلش دیش          طریق باج برسم را عهد است          خورشید را که آن نیک است          حدیث از هر دری میگردان          بدل شادی لب غمخوارگی کرد          شده آرایش بانو پدید          نشان آورد از آن باه و نفوذ          تومی خور خاطر از مزه پز          خروشی بر کشید از دل شنبک          بران چشمه گل از خار آرم          ز مشرق تا مغرب زیر دست          امید هست که خود شاد کرد          چنین بسیار رسید ز در آرم          مرا باید ز قاصد کردن آگاه          جز این گلگون اگر بدست          جز این گلگون که او زیاده است          در نه پیرادینان است          تکار است برده گوی زان          با باشد که آناه جهان بود</p>	<p>نبرد از عهد او تا عهد آمد          مغنی را که پارسی بجا دمی          ملک شریف خلوص خویش داشت          بر خوردی که خسرو در دست          اجازت باشد از فرمان بود          بجام خاص می خورد با او          ز شیرین قصه آوارگی کرد          برادر زاده بانوی غمخوار          مرا از خانه پیکلی آمد امروز          فرستم قاصدی تا آردش با          بخدمت بر زمین غلطی غمگن          بنوک چشمش از دریا بر آرم          زمانه تا به افسر دستت          چنان کین خسته در آشار کرد          به اقبال تو با ما سپرد          اگر قاصد فرستد سوی او شاه          که با تسبیح کس مبتک باشد          دیگر شبی بود مانده بر جا          وز آنجا یک تنه شاپور برخواست          بگلگون نشست و با دل شاد          چو روزی چند دیگر راه بود</p>	<p>جهان بود و عجب خوشدل بود          ز بی مطرب شدی طبعش کشتاد          همین با نور آمد شب است          ز سود خوست بر سماج برجم          که او بر چاشنی گیری نشست          جهان فرخنده بانوی جهان          حکایت را بشیرین باز پیوست          چو گل خندان چه مسروران بود          چو عفتا کرد از اینجا پدید          بران غرمم که حاش از دم          فرو ماند از سخن چون در میوش          ز درد من که در دریا می کش          که مسند بوس بادت زهره و          ز بند غصها آزاد گشتم          که اقبال ملک بپسیده پیوست          که شاه با چاکرت خویشد و بان          بد و بخش بر بند او اشین          بهم کاشمش گلگون نیز گشت          بر ناز آخو را و سوی شاپور          گرامی راه را یک ماه جوید          مع الحقه بقصر آمد و گریه</p>	<p>جهان خسرو که سالار جهان بود          خوردی بی غنا یک جرعه با          بعثت بود روزی با ده دست          چو آمد وقت خوان در اعیان          حساب باج بر رسم آنچاست          بی خود دن نشاند از آنجا          چو از جام نمید تلخ شدت          که بانو را برادر زاده بود          شنیدم که او هم توسن کشید          که اینجایک و هفته باز هم          همین با تو چو کرد این قصه در گو          که آن در که که می نیمه بخوش          پس آنگه بوسه زد در منده شاه          برین گفتار نود شاد گشتم          پس آنگه گفتش او آید فراد          وزان پس بوسه بر دست شد          حکم آنکه گلگون سبک خیز          اگر شبی با ماه تمام          نلک فرمود تا آن خوش منتظر          سبک سوی این وقت پویان          بشکود ز بود آن باه خست</p>
--	--	--	---

<p>دری دید از جبار به بسته  چو گمانی چند از انجا شیرین شد  خبر دادند شیرین اگر شاپور  در قصر نگارین زور بماند  چو سر در قصر شیرین کرد  رخش چون بعل تندان گوهر  که چون بودی چون کسی  چه جایست این که بس گنج  گر یک هدیه است آن به هم  نهاد از مژگانای دست بر  مادر کوره آتش نشاندند  چه جوانی از من سختی کشیده  که گر غمهای دیگر تو خوانم  بدان مشکو که فرمودی سود  هم کرده کنیزی چند جا  چو من بودم عروس بارگاه  مرا اندک شک پر خواب کرد  چو کردند اختیار این جای  ملک پیش حسین با روست  وزان گلشن بران گلگون نشاند  چو زین بر پشت گلگون پیش</p>	<p>بدان سنگ سیاه شسته  درین اندیشه بد تا پیشتر  که خسرو را ندیم خاص ستود  کس آمد دادش از خسرو لشکر  حقوبت پاره دید از جهان  نماز بن برد و رخ مایید بر خاک  که از بندت نبود این بنده آزاد  که ز درایت که بس شورده را  که تو لعلی باشی در سنگ  سپاس بر دو آنکه دارا سخن  درین جانی چنین ناخوش نشاند  ز آسانی بد شواری رسید  شبهای کشیده با تو را  در دشتی سلامت دید به دیدم  غلام وقت خودی خواجده خوش با  ازان شتی جلب جسم جد  برین عبرت کم پر تاب کرد  ضرورت ساخت میاید چو  شش و دست روزش چو  بگلزار شاد خویش خواست  پس بر دست برد از رخ چو</p>	<p>از انجا از طراوت خرمی دید  که کرد دست اختیار انجا  بر رسم بندگی بر طرف درگاه  بدون بردنش از دوشا  نشسته گوهری در بند سنگ  شاه گفت بر روی جوش  انیدمست اگر سختی کشیدی  درین ظلمت چو لغت چون بود  چو نقش حسین به انقا  که ای استاد عالم مرد در سنگ  چو وحشی ام و در دور از گرو  پس انحصاری بی شمارم  نه در گفت آید و نه در شنید  مرادید ندانم رشک بر تو  چو زهره بر کشده دست با  دل خود بر جدایی است کرد  صبور آباد من گشتت این سنگ  پس آنکه گفت شاه پورش که خیز  ولیک از بهر تو در انتظار است  شکر لب چون شنیدند جان بی  بران پرندگی زیرش بمانی</p>	<p>نذر پیشش هیچ آدمی دید  چه خوانند این که بس ناخوش  پیام آورد از نزد شهنشاه  بخلو نگاه آن شمع زمانه  بهشتی بگری در دوزخ  پرسید از غم تمب زرش  ازان سختی آسانی رسید  درین دوزخ قناعت چون کرد  کلید کار خود در دستش دید  خلط گفتی که باشد لعل سنگ  نشسته در میان سنگ و گوهر  بمواز جورهای روزگارم  قلم در گفتش با یکشین  چنان که ز شک من گوئی بر تو  بهای خویش دیده در زانو  وزایشان کوشی در جوار  که از نخی چو صبر آمد سپهر  که زمان این چنین داده  نخورده می و در در سخاوت  بگرد از بهر رفتن برگ رسا  پرسی لبست در مریز پان</p>
--	--	---	--

دین سوخسرو اندکار مازده  
 گرچه آفت عرا انتقامت  
 کشته شاه روزی نیم شب  
 آمد قاصدی از بهر تخیل  
 شاه چون کاس صینی نم گرفته  
 بخاچین وزنگ آورده  
 و سر و آریهش از دنیا برید  
 چو یوسف گمشد از دیوان  
 چو سالار جهان چشم از جهان بست  
 که ز نهار آمدن را کار فرمای  
 چو خسرو بد کایام برین عمل کرد  
 هوای خازن خاکی چنین بست  
 ز ریختن نیت امین آب جو  
 بنه بر نه بیاد و پاک بر بند  
 درین مکان نیالی رشته پاشی  
 درخت آنکه بر درون آرد بهای  
 چو پی مردن کهن در کس نشیند  
 لباسی پس من خورشید چو خنای  
 جهان چندان دین بیدار کرد  
 تو آن کند منای جو خمر و  
 ترا بس با دین کندم کانی

دلش در تپس ربار مازده  
 چو سر با وصل دار و وصل کار  
 رسیدن خبر واقعه هر چه بخسرو  
 و آوردن نوشتجات ارکان  
 دولت  
 که شاه پس وزنگ از تخت شد  
 بجای رشته در سوزن کشید  
 ز مازد داغ یعقوبی نهادش  
 بکین خواهی ترا با بد میان بست  
 جهان از دست شد تخیل  
 نشا ط و خرمی با غم بدل کرد  
 گهی بنور و گاهی بنگین بست  
 مسلم نیت از ننگش بدوئی  
 دزدان سرای خاک بند  
 که نبود سوزش اندر هاشمی  
 که بشکافد سر بر شاخه  
 نه بخش همچو گرم طلسم نشیند  
 که باشد تا با باسی تو همراه  
 مرا ننگین و خود را شاد کرد  
 که در کندم جو بوسیده شو  
 مرزین دعوی سنگ آسپاس

گرچه بجز جان بس در است  
 چه خوش باشد که بعد از نظر  
 کس او این چو ک خرچک کجانی  
 دو لعبت با زاری پرده کرده  
 جهان چشم جهان منیش ترا داد  
 ز نزد یگان تخت خسرو  
 کرت سر در گل است آنجا شوی  
 در ستمش شد که این دوران عهد  
 علی با عزل دارد مهر با کین  
 چو در بند وجودی با هم گیر  
 جهان بند دست تا خشت بگردد  
 که آشامد که وی آب از سوز  
 جهان تا ننگند پشت و تانی  
 چو باید شد بد آن گلگون رخسار  
 بر افشان من از بهر جوان  
 غمین داری را شاد است تو  
 چو کندم گوژ و چون چندم  
 همان بهتر که شب تا شومین

چو آخر وصل باشد و کنواست  
 با میدی سدا مید واری  
 بغزم آنکه گردد بخت بیدار  
 ز هند شان کجایت کرد نیل  
 میان چون می زنگی نم گرفته  
 ز هند وی و چشمش با سبانی  
 ره سر بر پیل آزرده کرد  
 بجای نیره در دستش عصا داد  
 کشته هر کی حرف نهانی  
 و کبر لب سخن با کس گویش  
 بقوم با نیل دارد سر که بشود  
 ترش تخت با هر چه بپوشد  
 فراغت بایده راه عدم گیر  
 بگیرش سنت تا سخت نگیرد  
 که دستقا بخورد چون کند  
 بکن نه یکی جو موسیقی  
 که گردد بر در گرامه تاراج  
 قناعت کن بدین یکتا کانی  
 خرابم خواهی آبادت تو  
 جوی خورده کندم خورده  
 بقصری چو ک شایم روز چو

نظامی چون سیه شرف  
 چو خزان زنده رو با پیش  
 چو شد معلوم که حکم الهی  
 بفرغ تر زان شاه جوان  
 دلش کرد شیرین مبتلا بود  
 زیک سو ملک بارگارشید  
 زبس کا فادگان او آید  
 شکار و عیش کردی موی  
 خرد آمد کانون موی  
 شه از رنگ این گزیده پر  
 بیاد ماه باشنگ می خست  
 چو شیرین از قصر آورد  
 فرود آوردش از گلگون  
 چمن با سرود او در وصف  
 چو دیدنش زمین باور  
 همین بانو نشاید گفت چون  
 سرش در گرفت از هر  
 زنگ خسروی ملک شاهی  
 چو میدانست کان رنگ ساقی  
 سر خم بر می خمیده میدا  
 زان شمای بی اندازد کرد

جهان بگذار بر شتی علف خاک  
 علف خواری کنی و خرسو خاک  
 گهتار بر تخت پادشاهی  
 نشستن خسرو بار اول بیا  
 زمین

برک ملک گفتن خطا بود  
 زد بگر نظر بر بارید  
 جهان اعدا نوشوان شد  
 نبود می بخیران بی جام  
 کزین قصر آن کارین  
 محب ماند و عاجز شد  
 رعیت شاد از آسوده بود  
 جهان از عمارت او بار  
 چو از شغل ولایت باز پر دست  
 چو غالب شد هوس و لستاش  
 نمیدانیم شاپورش کجا بود  
 ز شیرین بر طریق ادکاری

سرود آوردن شاپور  
 شیرین را از قصر ولایت  
 ارمین

فلک آفتاب دیده را  
 زمین گشتند در پایش  
 که از شادی شاد روان  
 جهان در سرگشتش زندگان  
 خدا کردش که میکن بر چه  
 دین و نیست از عشق باری  
 بگل خورشید را پوشیده  
 همان عهد نخستین تازه کرد  
 پرستان نترسیدگان  
 بسی شکر و بسی شکرانه کرد  
 چو پیری کو جوانی باز یابد  
 نه چندان خوشدلی او  
 شکیخ شرمه در پیش نیاید  
 و اگر گزیده نشانها بود  
 دلش میداد تا فرمان پذیرد  
 همان بختا و لعبت را

پس آنکه نزل عیسی چشم دریا  
 که گوش خرد بود در نمل  
 بهر مژمه تبت شد با دستان  
 بدار الملک بنیست بر تخت  
 اگر چه پیش انان فرود بود  
 ولایت رازفته است حکای  
 و گریاره بنوش نماز دست  
 بهر سید زرقیان است  
 چو شایسته فرمودش هر  
 تک شد ز کردش حکمای  
 بامید کبر با سنگ می خست  
 ملک یافت از معاد که دو  
 بجز ارمین با نود گریار  
 که بود نذرتی شیرین پریشان  
 جهانی وقف آستانه کرد  
 بسیر زندگان با زیاده  
 که در صبریت توان کرد  
 حدیث ز فقه بردوش نیاید  
 وزان سیمین بران نشاند  
 قوی مل کرد و دوران  
 که تا با بختان بازی کند

ب

یک

<p>ز به سپید و آرد آن خمر از هان بازار پیشین پیشه کردند که دای استین زین کلید ز صد قالب کلاه خسرو عا</p>	<p>بازی رود باعث برستی خسروین بار دیدن خمر گفتار در آمدن بگرام جنگ خسرو و هزیمت خسرو از بگرام چوبین</p>	<p>بشمیری کی تا ده توان به ست آوردنش ای قوی فراق از چشم یعقوبش بر نود پدرکش پادشاهی ران ز غم و دستر دارد سرود که چون سینه سرد گیر نیاید و گرنه چون پدر مرد بپوی رعیت بارون آورد از آ بگوری دشمنان اگر رسد ز روی تخت شد پرست جهاز ابر جاسنجوی اگر مان هر خانه که شد دادش شد بگم بپیلان شب شاد است باز با بجان آورد و بگم</p>	<p>و گره چرخ لعبت باز هان لهر و نشا تا اندیشه کرد کلید فتح رانی پدید ز صد شمشیر زین ای قوی برانی لشکری بر ای پشت سرش بود ای تاج خسروی نمود اگر که چون یوسف شود که زین کودک جهاد اری نیاید بخشد کشوری بر بگم ازین شوخ سرانگن سز نیاید گر از بند ما پند می گوی تبدیری چنین آن شیرین جوان بروز اقبال ابر زور رسد ز بی پشتی چون عاجز گشت کیانی تخت ابلی تاج و رمان بشطح خلاف این نطق خوب بران آمد که یک منصوب یازد بصد نیزنگ و ستان چنین گوید جهانده گم شکاری سزود قیاحت که بایران جاسن آن گم</p>
<p>که شد خسرو جهازا کاروان که خسرو چشم هرگز رانته کرد پریشان کرد نقش خوب گرانی ترز صد خون برادر هنوزش شور شیرین و در ما چنین آب آتش چند با هم که اینک من سیدم تنه رعیت از خود برشته سید رعیت دست مستولی آورد سری بر از میان کن تاج بود بقایم رعیت با شمشیر بلام نک ویز خوش منصاف است ز غصه شاه بیرون شدند با مغازه عشق آتش از در دل که چون میشد بدن مهر جان برآمد شور شیرین از در کوی سرود عا زار می خواند</p>	<p>چو اگر گشت بگرام قوی را و اگر کین نقش بر طبع هر کرد بهر کس نامه پوشیده به بر دیک جرمی هم رنگ آن هنوز از عشق بازی گرم در همان تنگه اورا بند سایم شاکیریدر پیش ایش شهنشه بخت را گشته سید چنین با خصم شکر در آورد ردان خوفا که تاج او را کرده چو شانشه ز باز بهای امان چو بهایم چنین شطرنج خست چو در بازی صناعت کرد وز انجاسوی موغان کز ن</p>	<p>بشمیری کی تا ده توان به ست آوردنش ای قوی فراق از چشم یعقوبش بر نود پدرکش پادشاهی ران ز غم و دستر دارد سرود که چون سینه سرد گیر نیاید و گرنه چون پدر مرد بپوی رعیت بارون آورد از آ بگوری دشمنان اگر رسد ز روی تخت شد پرست جهاز ابر جاسنجوی اگر مان هر خانه که شد دادش شد بگم بپیلان شب شاد است باز با بجان آورد و بگم</p>	<p>بشمیری کی تا ده توان به ست آوردنش ای قوی فراق از چشم یعقوبش بر نود پدرکش پادشاهی ران ز غم و دستر دارد سرود که چون سینه سرد گیر نیاید و گرنه چون پدر مرد بپوی رعیت بارون آورد از آ بگوری دشمنان اگر رسد ز روی تخت شد پرست جهاز ابر جاسنجوی اگر مان هر خانه که شد دادش شد بگم بپیلان شب شاد است باز با بجان آورد و بگم</p>
<p>که چون میشد بدن مهر جان برآمد شور شیرین از در کوی سرود عا زار می خواند</p>	<p>گفتار در رسیدن خسرو شیرین از خمرگاه بیکدیگر دران صحرای خرم می پراند</p>	<p>بغرم رسید بیرون که آمد دران صحرای خرم می پراند</p>	<p>که بایران جاسن آن گم</p>

شکر

که گوی یار ما را حال چنان شد  
 نشد بر من نهانش آشکارا  
 از آن مملکت که ملک از دست رفت  
 ملک حیران شد از بی باری  
 بیگفت آن بی نیم ز بهر آن  
 بدل پنج و تن بخور نام  
 در صید افکن سگجا باز خورد  
 دو یار از عشق خود غمخور نام  
 یکی را دست شاهای تاج  
 یکی در غول غم بسته بر گوش  
 نظر بر یکدیگر چندان نهادند  
 چو خسرو دید آن رخ شیدا  
 بر سپید از زبان سر و با  
 نژادی کان بیت دلخواه  
 چو شه نشیند از ایشان نام  
 یکی گفت که دست این شاه پرور  
 طریق دوستی را سازیند  
 گذشت از ساعتی سر بر گرفتند  
 تا این هم بر سپید خود  
 هوار از زمین چون مرغ بستند  
 سر و خورشید را دیده نام

کز آن بازی ملک خود بدو  
 کجا بردش سپهر بی مدارا  
 ترک بنده بی تاختش گرفته  
 فغان خیزان ز نامموازی  
 قنابست اینک با من کرد با ما  
 ز تخت پادشاهی دور ما  
 بصدید کرد پر و از کردند  
 بصدید از نیا زبان و رما  
 یکی صدتاج را تاج داده  
 یکی مشکین کند افکند بر دوش  
 که آب از چشم یکدیگر گشت اند  
 ندانست او که شیرین است با جان  
 که امی و تبار خورشید و  
 بگویند از که امیر شاه داده  
 نشاطی کرد اگر چه بودین  
 که دستش سال و مره باشد در نیم  
 ز یکدیگر نشانها باز بستند  
 زمین را در مشک در گرفتند  
 فرو گفتند نختی نیک و بد را  
 بسان مرغ بر بر کب نشستند  
 قران کرده بر جشقباران

چگونه دست از آن بازی بر ما  
 که چون میدان سرگشته شد  
 دل اندر بر پطمان از بهر بار  
 شکایت کرد ز حادث نام  
 زد دوران اینده سختی کشیدیم  
 اگر چه تلخی ملکش فرو بست  
 بشوریده دلش خون غایب  
 در تیر انداز چون سر و جوا  
 یکی را سنبیل از گل بر کشیده  
 یکی از طوق خود مرده شکسته  
 ز از شیرین جیب گشت پر و  
 یکی ساعت در و نظاره مسکرم  
 چه خوانند این بهار دلیرا  
 بشه گفتند آن فرمان فرما  
 بمیدون از جستان آن فرمان  
 چون نام یکدیگر سر و شنیدند  
 چون نام خود شنیدند آن حالاک  
 چو از هم باز پرسیدند نختی  
 سخن بسید بود اندیشه کردند  
 همان از هر طرف مانده بود  
 کند عشقشان آتش مل

چو پیش آوردش آن عهد نام  
 ز تاج و تخت خود برگزیدند  
 چو شب تاریک گشته روزگار  
 که پیش آورد چندان بی با  
 تلخی اندم و شیرین بدیم  
 پس از تلخی شیرین باز پیوست  
 فاده در سرش بود آینه  
 به تیر یکدیگر گشته نشاند  
 یکی را گرد گل سنبیل مید  
 یکی بر بر غنچه طوق بست  
 ز از گلگون گذر میکردند  
 ز شادی خون دل فوار مسکرم  
 چه گویند این نگار شیدا  
 که شیرین است آن خورشید خیار  
 از آن سر و روان رخ شیدا  
 یکی از دل و جان بر کشیدند  
 فقا و داز سر زین بر سر خاک  
 ز هر نیک بد و سلی و نختی  
 بکم گفتن صبوری پیش کرد  
 پر پر و دی رسید از سر کنای  
 نوس و دزیر شاه چون بخت

نوس و دزیر شاه چون بخت

خسرو شیرین

فکده عشق براد عوی بر آرد  
 خبر دادند موری چند نمان  
 چون لشکر جمع شد بر پرده کوه  
 ز آجت آسمان ز بره سگ  
 برین نزدیکی از بخشید شایه  
 و کبر برفق موری که بگذرید  
 دگره کرد شیرین در سپاس  
 بدین آورد شیرین دایستان  
 همین بانو چو از کار آگاهی یافت  
 برون آمد در روز و از بهر  
 فرود آورد خسرو را بجا  
 چنان نزل کرد باشد شام  
 ملک را بهمان در کار شیرین  
 چو در تعلق آن در گل پاک نبرد  
 چو گو بر پاک دار مردم پاک  
 همین بانو که پاکی در کرد  
 بشیرین گفت کامی فرزانه فرزند  
 سعادت خواجه باش سایه تو  
 تویی از تخته دارا همیشه  
 جهان نیز گما داد نمود  
 گر این صبا جعفران که داده

فرس در زیر شان چون  
 که این بخش گشت آن  
 زمین بر گاو مینالید ز انبوه  
 زمین باز ز تخت سر نزل  
 و تانی بست مار را بگذرگاه  
 فدا قاده را جانه نیل  
 فرو خواند آفرین لی قاش

در ایشان خیره شد هر کس  
 ز هر سو لشکر نو میر رسیدند  
 بخسرو گفت شیرین کی خدای  
 اگر چه در بسط هفت کشور  
 اگر تشریف شد ما را نو آرد  
 کج گنجا چه همان می پذیرد  
 دو اسپه مشانوکس فرستاد

که شیرین از خسرو باز نشاند  
 بگرد هر دو وصف بر کشیدند  
 ز موی چمن من هزارت بند بند  
 جان خاص جانا ز راست کس  
 که بند در بهی گردن فرزند  
 بجان آیم اگر جان می پذیرد  
 ز همان کردن شایسته خود  
 که پیش آورد خوانی مبهوش  
 نشاء خدمت شایسته یافت

پیمان کردن همین بانو شیرین  
 در محافظت خود

باستقبال شایسته  
 که طوبی بود از آن فرود  
 فرستادش بیت غرور

باستقبال شد با نزل  
 سزای بر سپهرش منور  
 ز چند آن فرزند شکش کرد

نما افشاند بر خورشید مهتاب  
 دو میدانش فراخی و درانی  
 که بران در حسابش خوش کرد

تصیحت کردن همین بانو شیرین  
 از محافظت خود از خسرو  
 فسر باید

ز حال خسرو و شیرین  
 ز بر من همه خوبان خداوند  
 صلاح جملگی پیرای تو  
 گوای داد بر پاکت خود  
 بدزد دیدن با قوت سود  
 شکد کس بگرف افتاده

به اندیشه از آن و یادش  
 یکی ناز تو و صد ملک شایه  
 جانا از حالت رو بخت  
 تو گنجی سهر بجز و تاسوه  
 چنانم در دل آید کن جگر  
 و لیکن گر چه بسنی شکست

چو جان شیرین شدی تا شیرین  
 ز گل کرد این خیزد پاک خیزد  
 کی آلوده شود در وین خلک  
 که چون سازد بهم خاشاک  
 یکی موی تو از من تا با با  
 جمالت در پناه پارسا  
 بدو نیک جان با آرمود  
 بیونذ تو در درای و بید  
 نباید گوش داری بر پیش



که مردان جلیها بسیار داند  
 چو ویس از نیکتای دور کردی  
 چو دیسه سرکش عشقباری  
 رخ چون بنگ سنگ مرمری  
 زان که خود بری شیرینند  
 فروماند ترا آلوده خوش  
 شنیدم ده هزارش غیب یونند  
 بی که دست بر که بنیاید  
 فلک در پارسانی بر تو گردد  
 از و کمتر در پادشاهی  
 اگر در دست او فرسوده گوی  
 تر باید که عقل و هوش باشد  
 پس مردان شدن دی نیاید  
 بسا با ده که در ساع کشند  
 اگر چند مر با باشی خریدار  
 اگر چه تو خسر و مردمانی  
 مشو تا مش که کار افتد  
 دلش با آن سخن بهستان بود  
 که گزین گریه عشق جان  
 رضا دادش که در ایوان درگاه  
 نشسته شاد شیرین با شیرین

همه وقتی نسون در کار داند  
 بزشتی در جهان مشهور کردی  
 چو لیلی پاک شود چار سبزه  
 اگر چه عاشقی بسته میان  
 که مردان بر زمان بسیار خستند  
 هوای یگری گیرد فریش  
 به شکریب و نجیر موند  
 سراز که هر خریدن برتبا  
 جازا پادشاهی بر تو گردد  
 خزینه هست و آسباب سپاس  
 بدین پالی بنگ آلوده کردی  
 ز خویشت نیک چشم گوی  
 زن آن بکش جانموی نیاید  
 بجز در بختندش چون شنید  
 تباشی در بلا و غم گرفتار  
 من اینک گفتنی گفتم نودا  
 که باشد حاشی زوی ز غدا  
 که اورانیز در خاطر جان بود  
 نخواهد شد مگر صفت عیاش  
 نشیند ملک گستاخ گستاخ  
 رسید بنگها و در خسر شیرین از انجار صحن

و کرد عشق بر تو دست یاب  
 و گز خود آب حیوانی تو شیرین  
 نباید در هو اول فان  
 پیش هر که باشی تا تو آینه  
 نباید که ز سر شیرین با  
 چنان ای باغ خوشید نور  
 دلش چون زانم گلها نمند  
 چو میند نیک صد و نیکت  
 گرا و ما هست تا نیز آقا بیم  
 نباید که تر طفلی شمارد  
 اگر چه شاه خسرو بی طلب  
 شود دنبال مردم خونخوار  
 بسا گلرا که نقره زگر قند  
 تو خود دانی که وقت ز غدا  
 ولیکن گفتم من این را  
 نه دار اندرین شفقت بانا  
 چو شیرین که شکر دانه چون  
 به صفت او رنگ و خوش فرود  
 چو با نودید آن مو کند خوا  
 بشرط آنچه شتهانی بخوبند

ترا هم خاطر و سرست با  
 ز همت بسرگرد و همچو زین  
 غمان دل بست بودان  
 بمرمت کرد باید زندگانی  
 خورد و طوایح شیرین بنگا  
 که پیش از زمان خجی در تیر  
 نگونی بر گلی چون مهند  
 از من خواهد بجا من مت  
 گرا و کاوس با او اسپاسیم  
 بسا غان خان در دست  
 رخسار ننده در میرست  
 بعشق از حد بسورین  
 بنیگندند چون بر بر غنند  
 ز ناشونی بر عشق و با  
 به باریت پیش عشقبار  
 گزینک کار ز و نارنج عطا  
 نهاد آن شد چون حلقه در  
 روشن با که گستی خردند  
 پیدا مد دلش به ستوار  
 میان جمع گوید آنچه گویند  
 شده همانند و شست بگریه